



شهید قاسم سلیمانی



شهید سیدمحسن نصرالله



شهید ابوبهی الهعبدس



شهید مصطفی چمران



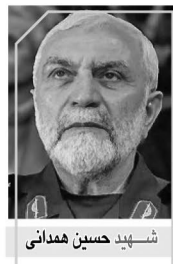
شهید اربابواری آنبلی



شهید حسن شاطری



شهید حسن باقرانی مقدم



شهید حسین همدانی



شهید مصمن لفری‌زاده



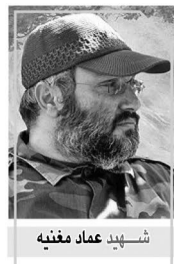
شهید صیاد شیرازی



شهید مصمن حججی



شهید سیدمصطفی حکیم



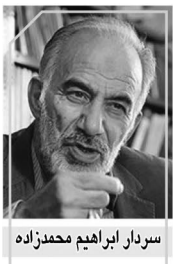
شهید عباد مغنیه



شیخ ابراهیم زکرائی



دکتر رمضان عبدالله



سردار ابراهیم محمزهاده

پیمان سلطانی‌نژاد همسر شهیده فاطمه سلطانی‌نژاد و پدر شهید دانش‌آزموز هشت‌ساله محمدامین سلطانی‌نژاد و پدر سوغلی شهدای کرمان ریحانه عزیز، مقلب به «دختر کاپشن صورتی با گوشوارهٔ قلنی»، بنده متولد همدان، شه‌پرورماه سال ۱۳۶۴ و اصالتاً اهله دهبستان کجکهدم، شهرستان بافت و بزرگ شدهٔ خود کرمان هستم. همسرم نیز بزرگ‌شده و تحصیل‌کردهٔ خود کرمان بود و پسرم در همین شهر تحصیل می‌کرد.افتخار من این است که جانباز پانزدهسنت نیروی انتظامی هستم و خودم و همسرم هر دو، در خانواده‌ای کاملاً انقلابی، مذهبی، متدین و پای کار نظام تربیت شده‌ایم. همان‌طور که حاج قاسم گفت: «از مردم کرمان می‌خواهم که پای ولایت بمانید.» ما هم با تقدیم هشت شهید ثابت کردیم که پای ولایت و انقلابم هستیم. به جرات می‌گویم یک جو گندم حرام نه پدرم به ماد او و نه خودم به بچه‌های دام. همین هم باعث شد که یکروزیک یک «ریحانهٔ کاپشن صورتی» به‌عقول حضرت آقا قلب ملت را به درد بیاورد.

**آغاز زندگی مشترک**

همسرم متولد هجدهم خردادماه سال ۱۳۷۳بود و با هم حدود نه سال اختلاف سنی داشتیم و حدود سال ۱۳۹۴ ازدواج کردیم.حاصل این زندگی دو فرزند به نام‌های محمدامین و ریحانه است. زمانی که از طرف کشور فرانسه به آقا رسول‌الله تومین شده بود.بنده داشتیم یک برنامهٔ تلویزیونی می‌دیدم، که حاج آقای داشت صحبت می‌کرد. بین حرف‌هایش گفت: «من دوست دارم حتی اگر ده پسر داشته‌باشم، نام هر دوتای آنها را محمد بگذارم.» من به همسرم گفتم: «من هم دوست دارم اگر فرزند اولمان پسر شد، نامش را محمد بگذارم.» گفت: «این بی‌انصافی‌ست. بگذار حداقل یک اسم هم من انتخاب کنم.» گفتم: «هرچه که می‌گذاری، ترکیبی از نام محمد باشد.» و خودم اسم محمدامین را انتخاب کردم. گفت: «من انتخاب می‌کنم.» و نام «محمد» انتخاب شد و همسرم نام «امین» را انتخاب کرد و نام فرزندان شد «محمدامین» که چهارم مهر ۹۴ متولد شد و ریحانه و متولد ۱۴۰۱/۱۲/۱ است.

پسرم محمدامین و همسرم از علاقه‌مندان سردار شهیدید. حاج قاسم سلیمانی بودند. محمدامین دست بخشندهای داشت. مثلاً اگر کسی در کوچه‌دوچرخاش را می‌خواست، دروغ نمی‌کرد. حتی زمانی که از مغازه خود می‌کرد، پنج خوراکی می‌خرید و همیشه چیزی برای خود نگه نمی‌داشت. در مدرسه هم همین ویژگی‌ها را نشان می‌داد. همسرم نیز همین‌طور. او هیچ‌گاه وابسته به مسائل دنیا نبود. زمانی که خانه خریدیم، بعضی اطلاع من طلاهایش را فروخت و حدود ده تا یازده میلیون تومان برای خرید خانه به من داد. هیچ‌گاه هم آن پول را از من مطالبه نکرد.

**ریحانه، دختر صورتی ایران**

ریحانه، دخترهم، رنگ آفتاب صورتی‌سوی بود و تمام وسایلش حتی کفش و دمپایی‌اش صورتی بود. او عاشق جشن تولد و شمع بود. اکنون، افتخار ما این است که در گلزار شهدای کرمان، سه شهید داریم و این افتخار را بی‌وزنه با تقدیم دختر عزیزمان ریحانه به دست آوردیم. همسرم و نام‌های ریحانه و فاطمه را همسر ریحانه می‌روم، نمی‌توانم دستم را به روی مزارش بگذارم و باید از فاصله‌های دور برای او فاتحه بخوانم. حاج قاسم همیشه می‌گفت: «دو پسر با هم قاف هم‌بند می‌باشند.» ما هم از زندگی‌مان این را سرلوحه کار خود قرار دادیم و نمرهٔ آن دخترتوی چنین ریحانه شد.

همسر قبول از ریحانه، که در زمان همه‌گیری کرونا هم بود، بچاهش سقط شد. ما گوسفندی نذر کردیم تا بین کارگران شهرداری توزیع کنیم تا فرزند بعدیمان سالم باشد. دوست پدری ما هم به اصرار محمدامین بود، که می‌گفت من بچه‌ی دستم دارم آنچه داشته‌باشم. تا اینکه همسرم باردار شد و ما خواستیم او را نامگذاری کنیم. من دوست داشتم نام دخترم کوثر یا فاطمه باشد. همسر هفت ماهه بود، ولی هنوز اسم بچه را انتخاب نکرده‌بودیم. تا اینکه وضوگرفتم و جمع شدیم و نیت کردیم. هر کسی اسمی انتخاب کرد. محمدامین چند تا اسم گفت. من کوثر و همسر نام‌های ریحانه و فاطمه را انتخاب کرد و نهایتاً اسم زیبای ریحانه انتخاب شد. چه در خانوادهٔ خود و چه در خانوادهٔ همسر، همه ریحانه را دوست داشتند.

ریحانه دخترم موهای زیبا، چشمانی درشت و بینی بزرگی داشت و به‌صورت عجیبی به مادرم شبیه بود. روزی که دنیا بیرون آمد، او که دوستانی که از طرفی یکی از شوخی داشتند، به من گفتند پیمان این دختر تو دست ماند. گفتم که نگران نباشید، من اصلاً دخترم را می‌شناسم. نمی‌کنم. اما ریحانه روزروز رو زیباتر و زیباتر و عزیزتر می‌شود. همسایه‌ها که او را می‌بردند، دیگر دلشان نمی‌خواست او را بگیرند. او عاشق گلشن‌ها داخل کمد و کاپینت بود. کتشوها را باز می‌کرد و با گلزنها بازی می‌کرد. از روزی که به دنیا آمد، دخترت عجیبی بود و حتی بچه‌های کوچک هم خیلی ریحانه را دوست داشتند. وقتی بازی می‌کردند، وسط بازیشان توپ را برمی‌داشت و فرار می‌کرد،

اما هیچ‌کس چیزی به او نمی‌گفت، چون خیلی دوستش داشتند. ریحانه اصلاپوی عجیبی داشت. من می‌گویم همه باید در خفاشان یک دختر داشته‌باشند.محمدامین هشت سال کنارم بود و مرا بابا صدا زد، همهٔ اینها یکطرفه و اولین بار که ریحانه مرا «بابا» صدا زد یک طرفه. وقتی خیر شهادت حاج قاسم را به ما دادند، ساعت ۲۳:۰۰ نیمه‌شب بود. من و همسرم تا هشت صبح جای تلویزیون بودیم و گریه می‌کردیم. ما حاج قاسم را از سال‌ها قبل هم می‌شناختم و هم او را دوست داشتیم. تنها چیزی که ما را سر پا نگه داشته، عکسی از ریحانه در آغوش حاج قاسم است. اگر فرزند من به‌طور عادی فوت کرده‌بود، من سرپا نبودم و می‌دانم که حاج قاسم را دارم و می‌دانم زمانی که بچه‌هایم بر زمین افتادند، بی‌شک حاج قاسم آنها را بلند کرده است. پسرم محمدامین تندیس حاج قاسم را خرید.دیود. چغیه و پیراهنی به نیت حاج قاسم خرید.دیود. سر مزار حاج قاسم می‌رفت.

**پذیرایی از میهمان حاج قاسم**

ما در گلزار شهدای کرمان موکب داشتیم، اما بنده متلافقانه سر کار بودم و موکب هم مال اداره برادر همسرم بود. ریحانه، محمدامین، مادر و خاله‌ها و ابا،ایش، به‌طور خودجوشان از سه روز قبل آنجا بودند و از میهمانان حاج قاسم و زائرین پذیرایی می‌کردند. محمدامین و پسرخاله‌اش با اینکه هشت سالش بود، سینی چایی را می‌گرداندند. چغیه هم انداخته‌بود و عاشق کارش بود. هر روز ساعت هفت، هشت صبح می‌رفتند و شب می‌آمدند. موکبداری خیلی زحمت دارد و خیلی اداره‌اش پنجاه نفر هم کم است. ریحانه هم برپای کتک بود. پنج نفر از شهدا زیر سیزده سال سن داشتند و ریحانه که کوچک‌ترین آنها بود،نیشانش نقاشی می‌کشید.محمدامین شب قبل از این اتفاق عکس یک روحانی را با هشت تا پرنده بالای آن کشیده‌بود. شنب که این‌جا آمد، گفت: «بابا حاج آقا به من قول داده که وقتی تمام ندری، فردا صبح با جلیزبات را بگیرم.» و شهادتش همان‌هید بود. او نشد. جایزه خدمت سه روزگرم در موکب، او عاشق موکب و عاشق خدمت به مردم بود. در آخرین تماسی که با همسرم داشتم، به او گفتم: «خانم خسته نشدی؟! بیا کمی استراحت کن. شب که از سر کار آمدم یا هم‌جا می‌رویم.» در آن بازهٔ زمانی تهدیدهای زیاد بود و همه‌جا می‌گفتند که هر لحظه احتمال حملهٔ داعش وجود دارد. نگران بودم که اتفاقی برایش بیفتد و کشته‌شود.»

جوابم گفتم: «این‌همه جمعیت را نمی‌کشند و فقط مرا می‌کشند!» این جمع هشت نفری، به مدت یک هفته، هر روز صبحانه در آن خانهٔ یکی می‌خوردند و کلاً با هم بودند. قطعاً در دنیای دیگر هم کنار هم هستند و ریحانه که عزیز ما شد، قطعاً آنجا نیز عزیز همه هست و همه او را دوست دارند. قطعاً کنار سه سالهٔ عزیز امام حسین علیه‌السلام و هم‌بازی ایشان و کودکان فلسطین و غزه است.فرقی برای ما ندارد و ما شیعهٔ حضرت علی(ع) هستیم. وقتی کودکان سوریه، لبنان، فلسطین و غزه را می‌بینیم، دلمان به درد می‌آید و می‌گویم درد و رنج آنها کجا و ما کجا! برای ما حداقل آمبولانسی بود که بچه‌هایمان را به بیمارستان ببردولی آنجا چنین چیزی نیست.الحمدلله به برکت نظام و انقلاب اسلامی و از رهنمودهای حضرت آقا، ما همه چیز داریم. روز اول در خانه‌مان به روی همه یاز بود و تمام مسئولین آمدند. در یک پتر یک دختر غزایی را که نماند شده، در کنار ریحانه کشیدیم. خانوادهٔ او از طرفی یکی بچه‌های صدا و سیمای تهران مرا پیدا کرده‌بود و با من تماس تصویری گرفت و مترجم گذاشتند صحبت کردیم. اسم آن دختر شهیدم هم رقیه است. رقیهٔ آنها و ریحانهٔ من هیچ فرقی نمی‌کنند، ما شیعه هستیم. من در بین‌الحرمین بودم و قرار شد به نیابت از ریحانهٔ خودم عروسی بخرم و تقدیم بچه‌ها کنم. من ریحانه را از دست ندادم، بلکه او را تازه به دست آوردام. من یک ریحانه و محمدامین از دست داده‌ام،میلیون‌ها محمدامین و ریحانه در سراسر دنیا و حتی در عراق به دست آوردام.

### مطلب‌واره

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

### منابع

**درد گوشه‌سای از خاک کرمان، خانه‌ای با داغ فرزندان آسمانی، میزبان پدری است که با نامی همواره زنده، به «پیمان سلطانی‌نژاد» شناخته می‌شود. خانه‌ای که یادآور دختری کوچک، با کاپشن صورتی و گوشواره‌های قلبی است؛ دختری که خوشش، مظلومانه بر زمین ریخت و تمام ایران را در غم خود شریک کرد. اما نه تنها ریحانه، بلکه پسرش محمدامین نیز با همان نام آسمانی‌اش، در فرهنگ مقاومت جاودانه شد. این خانه، محل یادآوری دردها و امیدهای زخم‌خورده مردمانی است که فرزندانشان را برای دفاع از عزت و شرافت کشور تقدیم کردند. همسر صبور و مقاوم او، فاطمه، نیز در این مسیر با همدلی و صبر مثال‌زدنی، چراغ خانه را روشن نگه داشت.**

**سیدمحمد مشکات‌الممالک**

**گفت‌وگو با پدر شهیدان محمدامین و ریحانه**

# ریحانه

# دختر ۱۸ ماهه مقاومت

به گل‌فروشی رفتیم و شاخه گل برای همسرم خریدم.

محمدامین شاخه گل را آورد و تقدیم مادرش کرد و گفت: «مامان روزت مبارک.» بعد ادامه داد که مامان بابا چقدر تو رو دوست داردا فروشنده برای یک شاخه گل سی تومن اضافه‌تر گرفت و بابا گفت اشکالی ندارد. سپس گفتم زدید و برای خانه و بچه‌ها خرید کردیم.

**حسن ناآرامی همسر**

اما همسرم منام فکرش مشغول بود، نمی‌دانم چه بود، ولی یک نگرائی داشت. فقط می‌گفت: «کمی خسته‌ام.» محمدامین گفت: «بابا من تکالیفم را به ش‌رطی می‌نویسم که بگذارید فردا به موکب بروم. چون حاج‌آقا قرار است به من جایزه بدهد.» بعد هم او را تنها گذاشتیم و به خانهٔ مادرخاتم رفتیم. نخستین باری هم که به محمدامین خبر دادیم گفت: «گوشی خودم و همسرم و گوشی خانم همه در کنارش بود. خیلی خوشحال بودم که برای خودم مرئی شده و می‌توانم تنهاش بگذارم. تا برگردم همه تکالیفش را نوشته و تاریخ هم زده بود.» ده یازده صبح شد که با همسرم صحبت کردم و گفتم: امروز گلزار می‌روید م‌راقب کودکان باشید و همسرم گفت: «ما می‌خواهیم که موکب کم بدهیم. اتفاقاً روز آخر است.» و این اولین صحبت‌ها بین من و همسرم رویدل شد. دخترم ریحانه عادت داشت پشت سرم‌گریه کند و من باید طوری از دستش فرار می‌کردم و پسر کار می‌رفتیم. برای همین در آن هفته کار کردم تا بروم. همسایه از من پرسید چرا امروز از دست ریحانه راحتی؟! گفتم: «خواستم بخوابم، سر و صدا نکردم.»

از روز حوالی ساعت ۱۰بود که با همسرم تماس گرفتیم و حدود ۱۵ دقیقه با او صحبت کردم. او از لذتی که آنجا داشتیم تجربه می‌کرد برابیم می‌گفت. ولی من همچنان نمی‌گفتم که کانش امروز را زنده نمی‌رفتید. گفت: «نه، لذتی که حالا گلزارآنها دارم، هیچ‌وقت بغیر نمی‌دارد.» گوشش را که قطع کردم، هم‌کارم پرسید: «پیمان از بچه‌ها خبر می‌گرفتید؟»

**شب آخر خانه**

صبح روز قبل از حادثه بود که بچه‌ها با من تماس گرفته و گفتند: «ما داریم به سمت موکب می‌رویم.» از موکب برای خوشان غذا گرفته‌بودند و به من رنگ زدنم نفر هم کم است. ریحانه هم برپای کتک بود. پنج نفر از شهدا زیر سیزده سال سن داشتند و ریحانه که کوچک‌ترین آنها بود،نیشانش نقاشی می‌کشید.محمدامین شب قبل از این اتفاق عکس یک روحانی را با هشت تا پرنده بالای آن کشیده‌بود. شنب که این‌جا آمد، گفت: «بابا حاج آقا به من قول داده که وقتی تمام ندری، فردا صبح با جایزبات را بگیرم.» و شهادتش همان‌هید بود. او نشد. جایزه خدمت سه روزگرم در موکب، او عاشق موکب و عاشق خدمت به مردم بود. در آخرین تماسی که با همسرم داشتم، به او گفتم: «خانم خسته نشدی؟! بیا کمی استراحت کن. شب که از سر کار آمدم یا هم‌جا می‌رویم.» در آن بازهٔ زمانی تهدیدهای زیاد بود و همه‌جا می‌گفتند که هر لحظه احتمال حملهٔ داعش وجود دارد. نگران بودم که اتفاقی برایش بیفتد و کشته‌شود.»

جوابم گفتم: «این‌همه جمعیت را نمی‌کشند و فقط مرا می‌کشند!» این جمع هشت نفری، به مدت یک هفته، هر روز صبحانه در آن خانهٔ یکی می‌خوردند و کلاً با هم بودند. قطعاً در دنیای دیگر هم کنار هم هستند و ریحانه که عزیز ما شد، قطعاً آنجا نیز عزیز همه هست و همه او را دوست دارند. قطعاً کنار سه سالهٔ عزیز امام حسین علیه‌السلام و هم‌بازی ایشان و کودکان فلسطین و غزه است.فرقی برای ما ندارد و ما شیعهٔ حضرت علی(ع) هستیم. وقتی کودکان سوریه، لبنان، فلسطین و غزه را می‌بینیم، دلمان به درد می‌آید و می‌گویم درد و رنج آنها کجا و ما کجا! برای ما حداقل آمبولانسی بود که بچه‌هایمان را به بیمارستان ببردولی آنجا چنین چیزی نیست.الحمدلله به برکت نظام و انقلاب اسلامی و از رهنمودهای حضرت آقا، ما همه چیز داریم. روز اول در خانه‌مان به روی همه یاز بود و تمام مسئولین آمدند. در یک پتر یک دختر غزایی را که نماند شده، در کنار ریحانه کشیدیم. خانوادهٔ او از طرفی یکی بچه‌های صدا و سیمای تهران مرا پیدا کرده‌بود و با من تماس تصویری گرفت و مترجم گذاشتند صحبت کردیم. اسم آن دختر شهیدم هم رقیه است. رقیهٔ آنها و ریحانهٔ من هیچ فرقی نمی‌کنند، ما شیعه هستیم. من در بین‌الحرمین بودم و قرار شد به نیابت از ریحانهٔ خودم عروسی بخرم و تقدیم بچه‌ها کنم. من ریحانه را از دست ندادم، بلکه او را تازه به دست آوردام. من یک ریحانه و محمدامین از دست داده‌ام،میلیون‌ها محمدامین و ریحانه در سراسر دنیا و حتی در عراق به دست آوردام.

چرخهٔ بزینیم. خدا می‌خواست که من شب آخری با خانواده‌ام باشم. در بلوار جمهوری که حرکت کردیم، ریحانه خیلی گریه می‌کرد. برایشان خوراکی خریدم. محمدامین دوباره شروع کرد که سرویس طلا بخریم. اسم آن دختر شهیدم هم رقیه است. رقیهٔ آنها و ریحانهٔ من هیچ فرقی نمی‌کنند، ما شیعه هستیم. من در بین‌الحرمین بودم و قرار شد به نیابت از ریحانهٔ خودم عروسی بخرم و تقدیم بچه‌ها کنم. من ریحانه را از دست ندادم، بلکه او را تازه به دست داشتم. با همسرم، در حالی که خوش متوجه بود، چر و بچش را انداختیم. بعد با محمدامین به مغازه رفتیم و کیکی خریدیم. بعد

**درد گوشه‌سای از خاک کرمان، خانه‌ای با داغ فرزندان آسمانی، میزبان پدری است که با نامی همواره زنده، به «پیمان سلطانی‌نژاد» شناخته می‌شود. خانه‌ای که یادآور دختری کوچک، با کاپشن صورتی و گوشواره‌های قلبی است؛ دختری که خوشش، مظلومانه بر زمین ریخت و تمام ایران را در غم خود شریک کرد. اما نه تنها ریحانه، بلکه پسرش محمدامین نیز با همان نام آسمانی‌اش، در فرهنگ مقاومت جاودانه شد. این خانه، محل یادآوری دردها و امیدهای زخم‌خورده مردمانی است که فرزندانشان را برای دفاع از عزت و شرافت کشور تقدیم کردند. همسر صبور و مقاوم او، فاطمه، نیز در این مسیر با همدلی و صبر مثال‌زدنی، چراغ خانه را روشن نگه داشت.**

**سیدمحمد مشکات‌الممالک**

**گفت‌وگو با پدر شهیدان محمدامین و ریحانه**

# ریحانه

# دختر ۱۸ ماهه مقاومت

**صحنهٔ کرپلارا من آنجا به چشم دیدم**

من سمت موکب رفتم. همین‌که خواستم وارد شوم، برادرخاتم رنگ زد. گفت: «الان کجایی؟» گفتم: «سمت گلزار.» گفت: «خطرناک است آنجا نباش بیا.» گفتم: «بچه‌ها جواب تلفن را نمی‌دهند.» گفت: «نگران نباش. تا ترسیدانه و حواسشان به گوشی نبوده، به خانه فرقتد.» با حرف او دلم قرص شد که اتفاقی نیفتاده. خواستم داخل بروم تا کمکی از دستم برآمد، انجام دهم. اما گوشی کشیدم و راه را بسته بودند. به هر طریقی بود، رد شدم. صحنهٔ کرپلارا من آنجا به چشم دیدم؛ یک‌جا دستی افتاده‌بود و جای دیگر پایلی. یکی آب می‌خواست. یکی سرآغ بچه‌ها را می‌گرفت. دیگری در مورد شوهرش می‌پرسید. دیدم که با کمکی لازم دارند. اسفالت‌ها و جدول‌ها کنده شده‌بود و با تماشای آتش‌نشانی آنها را تمیزی می‌کردند و بپیکرها را از روی زمین جمع می‌کردند.

دلشورهٔ خانواده‌ام را داشتم. یکی گفت که انفجار اول جلوی پای بچه‌های ما اتفاق افتاده و چیزی به من نگفتند. مثل این‌که برادرخاتم بچه‌ها را سوار ماشین اداره می‌کند و برای نجاتشان آنها را سمت پارکینگ می‌برد و می‌گوید: «سوار شوید و بروید.» غافل از این‌که در طرف دیگر حادثه منتظر آنهاست. در واقع اگر همان گان قلبی می‌ایستادند، اتفاقی برایشان نمی‌افتاد. آنجا همسر برادرخاتم به او رنگ زده که حسین تو را به خدا بلند شو بیا، ما می‌ترسیم. او هم گفته‌بود وسیلهٔ موکب نتحول من است. نمی‌توانم بیایم. بعد هم که صدای انفجار را، که همان لحظه کنار او روز حوالی ساعت ۱۰بود که با همسرم تماس گرفتیم و حدود ۱۵ دقیقه با او صحبت کردم. او از لذتی که آنجا داشتیم تجربه می‌کرد برابیم می‌گفت. ولی من همچنان نمی‌گفتم که کانش امروز را زنده نمی‌رفتید. گفت: «نه، لذتی که حالا گلزارآنها دارم، هیچ‌وقت بغیر نمی‌دارد.» گوشش را که قطع کردم، هم‌کارم پرسید: «پیمان از بچه‌ها خبر می‌گرفتید؟»

می‌کنند که من در ایسن خانه بطوری زندگی می‌کنم! ریحانه بارها به سنگینی بر دوشم گذاشته و کاری کرده که جز تحمل چاره دیگری نیست.ت اگر فرزند ما تصادف با حادثهٔ دیگری از دنیا می‌رفت، به خدا برابم قابل تحمل نبود. اما اکنون می‌دانم که طرفم فقط حاج قاسم است و چیز دیگری به غیر از حاج قاسم نمی‌توانست تحملم را تا این حد بالا ببرد. من هر جا که می‌روم، با افتخار می‌گویم که هم‌شهری یک شهید هستم.

بین این‌همه شهید ریحانه بود که بیشتر دل مردم را به درد آورد. وقتی داستان کرپلارا مرور می‌کنیم، می‌بینیم که چه درسی‌ها برای ما داشت. همین گوشوارهٔ قلبی او یا دل مردم چهاه‌ا که اصلاً خدا نشان داد که ریحانه با یکی دو شب به موکب بودن، او را خریداری کرد. محمدامین با چهار سبستی پذیرایی از زائرین حاج قاسم خریداری شد. ثابت کرد که زن و دختر ما در اوج قدرت، مظلومیت دارند. نه در بحث زن، زندگی، آزادی می‌خواستند از زنان ما سوءاستفاده کنند. ریحانه کلا روند را عوض کرد و اصلاً به سر جات می‌توانم بگویم که ریحانه خود مقاومت بود و خدا به‌واسطهٔ ریحانه کار کرد که در جهان پیچیدگی و آرج و قربی دوباره به زنان ما داد.

استد که با خوشش به مدرسه برسد. هر روز چیزی مثل توپ و وسایل دیگر به مدرسه می‌برد. گفتم: «دوباره داری چی به مدرسه می‌بری؟!» دیدم که عکس حاج‌قاسم داخل کوله‌اش گذاشته. گفت: «من الان عکس حاج‌قاسم را در کیفم گذاشتم.» و مدرسه می‌برم.» در حال حاضر نیز همان عکس حاج قاسم را رو صندلی‌اش، جای او گذاشته‌اند. در راه قاسم هم شهید شد.

**عاشق شهدا و لباس پولیس بود**

محمدامین علاقهٔ خوبی به روحانی قرآن داشت. حدود سه ماه بود که به کلاس قرآن می‌رفت. یکروز مربی قرآن پسرم رنگ زد که محمدامین استعداد عجیبی در روحانی قرآن دارد، حتماً او را از این مدرسه ببرید و جای دیگری ثبت‌نامش کنید. او عاشق شهدا و همین‌طور عاشق لباس پولیس بود. از زمان هود کهد کیت‌الکترسی را حفظ بود. سرود سلام فرمانده را خوانده‌بود و من برای اوپدرروچی فرستادم و او بسیار تحسین می‌کرد. عاشق حاج قاسم بود. من با محمدامین بیشتر از ریحانه بودام. برای رهای جلوی ما باز شده‌بود که همسر در نیمه‌های راه نتهایم گذاشت. آرزوهای زیادی برای پسرم محمدامین هستی پسر.» در واقع من سیزدهم دی ماه قلبم را در خاک گذاشتم. همهٔ قلبم بچه‌هایم بودند.

**مقید به حجاب، نماز و اعتقادات دینی**

همسرم نیز همیشه تاکید به نماز اول وقت داشت. ما چهار خواهر و پنج برادر هستیم. همسر هرگز از گل کمتر به آنها نگفت و رابطهٔ بین همسر و خواهراتم رابطهٔ خواهرشوهر و عروس نبود. چند وقت پیش که آرامم کند، جز رحمت خدا رفت. خواهراتم می‌گفتند او اصلاً اجازه نداد که ما غم بگیریم. خواهراتم را احساس کنیم. گاه می‌گویم گاهی کاش حداقل ذره‌ای دهن را نااحتی از او می‌دیدم و اندکی صداش را بلند می‌کرد، کتا از او راحت‌تر دل می‌بریدم. بسلیز مقید به حجاب و به نماز و اعتقادات دینی‌اش بود. ریحانه‌ای که جز چنین خاتمی را نخورده‌بود، باید هم به چنین جایی برسد.

**سخنی با حضرت آقا**

همیشه از خدا خواستیم که هیچ‌وقت ما را با بچه‌هایمان امتحان نکنند. واقعأمتحان بزرگی‌ست. وقتی دلگشنام می‌شوم هر رفتن سر مزار، نه صحبت کردن با عکس‌هایشان، نه آهنگ شنا. هیچ‌کس پاسخی برای دلگشنامی‌هایم نمی‌شود. هیچ‌چیز نتواند آرامم کند، جز یاد سردار دل‌ها و دیدن حضرت آقا اگر بخواهم با ایشان صحبت کنم من سلامی به حضرت آقا عرض می‌کنم و می‌گویم که ایشان همه‌کس ما هستند و ما بعد از نمازهایمان همیشه دعا می‌کنیم که سایهٔ ایشان یک لحظه هم از سر ما کم نشود و بی‌صبرانه منتظر دیدار حضرت آقا هستم.

بنده بعد از شهادت عزیزترم خواب حضرت آقا را دیدم. گفتم: «آقا فاطمه را می‌شناسید؟» گفتند: «بله می‌شناسیم.» ریحانه و محمدامین مرا می‌شناسید.» گفتند: «بله می‌شناسیم.» بعد قسم گفتم: «از من چه می‌خواستی؟!» گفتم: «آقا فقط می‌خواهم در آغوش شماگریه کنم.» ایشان هم به آغوش کشیدند و هر دو سا صدای بلندگریه می‌کردیم، که از صدای بلندگریه بیدار بشدم. خواب محمدامین را نیز دیدم. به من گفت: «بابا جان این قدر ناراحت نباش. جای من این‌قدر خوب است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»

است که حد ندارد.»